

332. سوتی‌های سیدابراهیم

سیدمحمدهاشم ابراهیمی

روز یکشنبه‌ای زنگ زدند و گفتند فردا صبح به یکی از ایستگاه‌های مترو مشهد بیایید. آنجا باید سوار اتوبوس می‌شدیم. قبل از اینکه سوار اتوبوس شویم، به ما گفتند راننده چیزی نمی‌داند، سوتی ندهید. اگر گفت کجا می‌روید، بگویید برای راهیان نور می‌رویم. اعضای گروه 14 فاطمیون از مشهد بودم که همه آنها سید بودند؛ سی و چهار نفر از مشهد. سوار اتوبوس شدیم و به سمت تهران رفتیم. از تهران و قم و اراک 22 نفر هم به ما اضافه شدند و گروه ما شد 56 نفر. تهرانی‌ها که آمدند، سیدابراهیم و رفیقش هم در میان آنها بودند. ما را به استراحتگاهی بردند.

من به همه آنهايي که تازه آمده بودند نگاه می‌کردم. از همان روز اول فهمیدم که سیدابراهیم یک جورهایی مشکوک می‌زند و اصلاً به افغانستانی‌ها نمی‌خورد. سیدابراهیم لام‌تاکام با هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد جز با همان رفیقش. از این گذشته، من در ایران و دانشگاه، افراد مختلف با قومیت‌های مختلفی دیده بودم و راحت می‌توانستم بفهمم که طرف اهل کجاست. چون بیشتر دوستان من ایرانی بودند، فهمیدم که اخلاق و رفتارشان به مهاجران افغانستانی نمی‌خورد. نکته دیگری که شک من را تقویت کرد این بود که در میدان تیر به ما نفری پانزده تیر دادند تا از فاصله پنجاه متری شلیک کنیم. مربی‌ای هم بالاسر ما بود و تیرهایی را که به سیبل خورده بود می‌شمرد. او و خیبر خیلی خوب تیراندازی می‌کردند، انگار قبلاً آموزش دیده بودند.

من در همان یکی‌دو روز با همه آشنا شده بودم، به جز سیدابراهیم و خیبر که با کسی صحبت نمی‌کردند. بالاخره با سیدابراهیم احوالپرسی کردم و گفتم: «شما از کجا اومدید؟» گفت: «از تهران.» دست‌وپاشکسته افغانستانی صحبت می‌کرد. گفتم: «اسمت چیه؟» جواب داد: «سیدابراهیم.»

محاسنش را با ماشین زده بود و فقط سیبل داشت. به من گفت: «حجله تو قشنگ می‌شه.» گفتم: «حجله چیه؟» گفت: «همین چیزایی که سر چهارراه‌ها می‌ذاریم.» گفتم: «ما در مشهد چنین رسمی نداریم. کلاً در طایفه مون رسم نداریم که حجله بزیم. تازه بعیده افغانستانی‌ها در تهران هم حجله بذارن.» گفت: «نه، نه. اتفاقاً ما می‌زنیم.» سوتی اولش اینجا بود.

یک شب در پادگان، نگهبانی من و سیدابراهیم با هم بود. به من گفت: «تو رو چه کسی معرفی کرد که به سوریه بیای؟» گفتم: «ابوسجاد.» می‌شناسی؟» جا خورد. گفت: «آره. ابوسجاد رو می‌شناسم.» گفتم: «از کجا می‌شناسی؟» گفت: «یک جورهایی فامیل هستیم.» گفتم: «چجوری فامیل هستی؟ من فامیل ابوسجادم. چطور تو رو تاحالا ندیدم؟»

می‌گفت ابوسجاد را از افغانستان می‌شناسد، اما به نظر می‌آمد یا اصلاً ابوسجاد را نمی‌شناسد یا اگر هم می‌شناسد، فقط به اسم می‌شناسد. پرسیدم: «سجاد رو هم می‌شناسی؟» گفت: «آره.» گفتم: «ابوسجاد چندتا پسر داره؟» کمی فکر کرد و بعد گفت: «دوتا پسر داره.» واقعاً هم ابوسجاد دوتا پسر داشت و این بار هم قیصر دررفت.

دوسه مرتبه گفتم سیدابراهیم، من این‌کاره بودم و این‌جوری بزرگ شدم. داستان زندگی‌ام را تعریف می‌کردم و می‌گفتم حالا تو داستان زندگی‌ات را تعریف کن. داستانی الکی سرهم می‌کرد و مختصر هم می‌گفت تا سریع تمام شود. مثلاً می‌گفت من به دنیا آمده‌ام افغانستان هستم. سال فلان به اینجا آمدم. کار می‌کردیم که جنگ سوریه شروع شد و به همین سادگی تمام می‌کرد.

یکی از فامیل‌های ما به اسم سیدابراهیم در سوریه شهید شده بود و به خاطر اینکه مصطفی هم نام جهادی‌اش سیدابراهیم احمدی بود، خیلی کنجکاو بودم سر از کار او دریاورم. یک بار که سر صحبت باز شد، از او درباره سیدابراهیم پرسیدم. گفتم:

«تو سیدابراهیم رو می‌شناسی؟» گفت: «آره. توی مجلسش بودم.» گفتم: «چطور من ندیدمت؟» از پدر او و بهشت‌زهره صحبت کرد و حرف‌هایی زد که متوجه شدم آنجا بود.

333. دم به تله نمی‌داد

سیدمحمدهاشم ابراهیمی

روزهای آموزشی می‌گذشت. یک روز رفتم پیش سیدابراهیم و گفتم: «سیدابراهیم، قبل از اینکه بیای سوره چه کار می‌کردی؟» گفت: «(من سر کار بنایی می‌رفتم.)» گفتم: «سیدابراهیم دستای تو دستای کارگر نیست.» به دست‌هایش نگاه کرد. گفت: «مگه دستام چطوره؟» گفتم: «دستات مثل دستای محصل‌هاست. اصلاً به دست کارگر نمی‌خوره.» گفت: «تو خیلی روی من کلید کردی!» گفتم: «نه بابا، کلید چیه؟ ما داریم روراست صحبت می‌کنیم، تو هم روراست تعریف کن. اگر محصل بودی بگو محصل بودم.» دیگر ادامه نداد و چیزی نگفت.

ایام آموزشی ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شدیم، از آن طرف ساعت ده شب تمام می‌شد و ما تا یازده تعویض لباسمان را طول می‌دادیم. ساعت خوابمان کم بود. وسط آن خواب هم هر دوسه روز یک بار، پاس نگهبانی بود. یک شب در پادگان آموزشی نگهبانی می‌دادم. ساعت دو بود و همین طور بی‌حوصله داشتم این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم که دیدم سیدابراهیم بیرون آمد و به طرف دست‌شویی و بعد هم نمازخانه رفت. با خودم گفتم بابا این چقدر ساده است! الان وقت خواب است. یواشکی و آرام به نمازخانه رفتم. دیدم سیدابراهیم دارد نماز شب می‌خواند. صبح بهش گفتم: «نماز شب می‌خونی؟» طفره رفت و گفت: «نه.» گفتم: «دیشب دیدمت.» گفت: «نه، نماز شب نمی‌خونم.» با خودم گفتم این بنده خدا فاش خیلی بالاتر از ماست، برای همین سعی می‌کردم بیشتر در کنارش باشم. در آموزشی وقتی از ما تست تیراندازی می‌گرفتند، سیدابراهیم کاملاً حرفه‌ای شلیک می‌کرد؛ ولی دوتا تیر را هم از عمد به این‌ور و آن‌ور می‌زد تا مشخص نشود قبلاً تیراندازی کرده است. مسئول میدان، کسانی را که تیراندازی‌شان خوب بود، برای تک‌تیراندازی انتخاب می‌کرد.

نحوه گلنگدن کشیدن خیبر، دوست سیدابراهیم مثل بچه‌های حزب‌الله بود. با یک دست ضامن را پایین می‌داد و گلنگدن می‌کشید. ما که دفعه اولمان بود، با یک دست گلنگدن را می‌کشیدیم و با یک دست ضامن را.

به سیدابراهیم گفتم: «(تو در افغانستان جنگیدی؟)» گفت: «نه، تاحالا تو جنگای افغانستان نبودم.» گفتم: «این طرز اسلحه گرفتن و بازوبسته کردنش رو کجا یاد گرفتی؟» گفت: «افغانستان که بودیم، پدرم تو خونه تفنگ داشت و یاد گرفتیم.» برای سؤالات ما جوابی دست‌وپا می‌کرد که به او شک نکنیم. دم به تله نمی‌داد.

گاهی هم موقع صحبت کردن، از نهج‌البلاغه و صحیفه سجادیه چیزهایی می‌گفت و این نوع حرف زدن او باعث می‌شد که من فکر کنم سیدابراهیم قبل از اینکه به سوره بیاید، طلبه بوده است؛ اما خودش چیزی نمی‌گفت. برای همین غیر از من بقیه هم به هویتش شک کردند. در پادگان، از دور سیدابراهیم را نشان می‌دادند و می‌گفتند احتمالش هست که این سیدابراهیم افغانستانی نباشد. سردسته این کار هم آقای صالحی بود. من می‌گفتم کجایی است؟ می‌گفتند احتمالش هست اهل تسنن باشد. شاید هم جاسوس باشد. یک بار گفتند: «(تو که زیاد باهاش صحبت می‌کنی، جاسوس هست یا نه؟)» گفتم: «نه بابا، چنین چیزی نیست. بنده خدا شب بلند می‌شه نماز شب می‌خونه. آدم مخلصیه.»

حدس می‌زدم که ایرانی‌اند ولی چیزی نمی‌گفتم. سعی می‌کردم که جوری ماست‌مالی کنم. بالاخره خبر به گوش خود سیدابراهیم رسید. سیدابراهیم خیلی ناراحت شد و در ایست‌بازرسی این کارشان را جبران کرد.

به ما آموزش ایست‌بازرسی می‌دادند. عده‌ای نقش دزد یا همان تکفیری و عده‌ دیگر هم نقش نیروی مدافع حرم را بازی می‌کردند. پنج نفر به پنج نفر این را تست می‌کردیم. یکی می‌رفت با ماشین دور می‌زد و می‌آمد. گاهی هم در ماشین، اسلحه قایم می‌کردند. داخل اسلحه‌های ما هم فشنگ مشقی بود.

نوبت سیدابراهیم شد. با بچه‌ها هماهنگ کرده بود که وقتی من چنین جمله‌ای به شما گفتم، شما هم چنین چیزی بگویید. ماشین آمد. گفت: «همه پیاده شوید.» یک نفر به طرف ماشین اسلحه گرفته بود. سیدابراهیم هم مسئول آن پست نگهبانی بود. گفت: «بگردید.» دو نفر، آدم‌های درون ماشین و دو نفر هم خودِ ماشین را می‌گشتند. یک اسلحه پیدا کردند. سیدابراهیم گفت: «بخوابید روی زمین، زانو بزنید.» آنها زانو زدند و دست‌هایشان را روی سر قرار دادند. سیدابراهیم گفت: «شیعه هستید یا وهابی؟» گفتند: «ما وهابی هستیم.» سیدابراهیم هم خارج از برنامه گلنگدن را کشید؛ تته‌تق‌تته‌تق‌تته‌تق. خیلی صحنه‌ جالبی بود. فرماندهان ایرانی، سر این قضیه کلی با ما دعوا کردند که چرا شلیک کردید. در سیستم نظامی می‌گویند تشویق برای یک نفر و تنبیه برای همه. آن روز همه یک سینه‌خیز مثنی رفتیم.

334. کسی دستم را گرفت

مصطفی صدرزاده

پیش ابوسجاد زبان کار کردم. بعد هم قشنگ یک شناسنامه‌ افغانستانی جعلی درست کردیم. در افغانستان به آن تذکره می‌گویند. همه‌ مدارک شسته‌رفته بود و هرکس هم تعمق می‌کرد، متوجه نمی‌شد.

بعد رفتیم آموزشی. در آموزشی حرف می‌زدیم. آنها «ئی» را کشیده می‌گویند. مثلاً به باقر، باقیر می‌گویند. ما افغانستانی که صحبت می‌کردیم، تلفظ‌ها را درست نمی‌گفتیم. حالا نگو این تلفظ‌ها را چه کسانی درست نمی‌گویند؟ آن سنی‌هایی که می‌خواهند هزارگی صحبت کنند.

به من شک کردند که نفوذی هستم. پایم هم مجروحیت داشت،¹ موقع نمازخوندن کج می‌ایستادم. مثلاً یک‌ذره به پای سالم فشار می‌آوردم تا اذیت نشوم. می‌گفتند: «آره، نگاه کن. ایستادنش هم مثل شیعه‌ها نیست. می‌خواد ادا دربیاره.» مدام می‌گفتند بیا برویم حفاظت. من تاریخ افغانستان را حسابی خوانده بودم. آخر، درآمدم به مسئول حفاظت گفتم آقا، ما سید هستیم و این طوری هستیم. شما از وطن ما خبر نداری چه رقم است. هزاره‌ها و سادات کلی همدیگر را کشته‌اند. با ما دشمنی دارند که این جوری با ما حرف می‌زنند. اینها دوست ندارند یک سید بینشان باشد. او هم یک چیزهایی شنیده بود. گفت: «آهان! آهان!» دیگر هرکسی می‌آمد هرچه می‌گفت گوش نمی‌کرد.

مدتی بعد، دوباره یکی از نیروهای حفاظت سرپیش شد. رفته بودند به آدرسی که داده بودیم. تحقیق کردند و دیدند پدر و مادر ما افغانستانی هستند و همه چیز درست است. همه چیز را هم جور کرده بودیم؛ پدر افغانستانی، مادر افغانستانی، پسرخاله افغانستانی، پسردایی افغانستانی. همه هم ردیف بود و فقط یک جا یک سوتی داده بودیم؛ گوش‌ام. گوش‌ی بدون دوربین را از من گرفتند. فکر می‌کردم گوش‌ی بدون دوربین را از ما نمی‌گیرند، اما گرفتند و چک کردند. دیدند نوشته بابا. روز آخر دم پرواز، طرف زنگ زده بود. بعداً خودش برایم تعریف کرد: «پدرت گوش‌ی رو برداشته بود. گفتم: 'آقای احمدی؟' گفت: 'نه،' گفتم: 'شما مگه پدر سیدابراهیم نیستی؟' گفت: 'نه نمی‌شناسم.' گفتم: 'صاحب این گوش‌ی می‌خواد بره سوریه.

1. به دلیل مجروحیت پایش در ایام فتنه و همچنین تصادفش در دوران کودکی، این‌طور می‌ایستاد.

شما مشکلی ندارید؟' گفت: 'صاحب این شماره پسرم هستن.' گفتم: 'شما راضی هستید پسرتون بره؟' گفت: 'آره آقا. من خودم پاسدار بازنشسته هستم. داره برای دفاع از حرم می‌ره، چه اشکالی داره؟ خدا پشت و پناهِش!' قطع کردم و خواستم برم تو رو لو بدم، یک دفعه قلبم هُری ریخت. انگار یکی دست منو گرفت و گفت تو که مطمئن شدی خانوادش پاسدار هستن و منافق نیستن. ترسیدم گزارشت رو بدم. از حضرت زینب؟ عها؟ ترسیدم.»

انستیتوت آگاه